

شرح غزل ۵۶۷ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۵۶ گنج حضور

نباشد عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد؟

نشانی ده اگر یابیم و آن اقبال ما باشد

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

مولانا در این غزل زیبا می‌فرماید: عیب نیست اگر بپرسیم خانه خدا کجاست؟ فایده این سؤال اینست که بفهمیم ما کیستیم و نشان‌الست را بیابیم.

مولانا با طرح این پرسش انسان را از جستجوی باطل در محدوده ذهن بیرون می‌کشد و او را به فضای بی‌نهایت درون راهنمایی می‌کند، نشان‌الست و عدم در مرکز انسانهاست، پس برای یافتن حقیقت نباید به ذهن برویم زیرا اصل ما عدم است و خانه خدا مرکز انسانهاست که با فضاگشایی می‌شود این خانه را شرح داد و پاک نگه داشت پس نباید با چیزی همانند شویم و دیدمان را آلوده کنیم و گرنه اقبال نیک عدم را گم می‌کنیم.

با شکر و صبر و پرهیز، نشان و ارزش خود را می‌یابیم و از ناملایمات و بی‌مرادیهایی که از طریق آنها بخت و اقبال به ما رو می‌آورد و چشم عدم ما باز می‌شود تا فریب نشانه‌های من‌ذهنی را نخوریم که می‌خواهد خوشبختی و بدبختی را با دید غلط همانندگی‌ها به ما تحمیل کند.

تو خورشید جهان باشی، ز چشم ما نهران باشی

تو خود این را روا داری؟ و آنکه این روا باشد؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

می‌دانیم که همه چیز در جهان از نور خورشید بهره می‌گیرد و رشد می‌کند، حال بپرسیم خورشید و ماه و سیارات از کجا نور می‌گیرند؟ از خورشید نهانی که ما با چشم حسی قادر به دیدن آن نیستیم، نور عدم پیدای پنهان است که با عقل من‌ذهنی نمی‌شود درک کرد، ولی انسان مقاومت می‌کند و با عقل جزوی جلوی طلوع خورشید پنهان را می‌گیرد و در تاریکی‌ها زندگی را جستجو می‌کند. این جهل را من‌ذهنی به بشر روا می‌دارد ولی خدا آن را روا نمی‌دارد. خورشیدی که پیدای پنهان است همان یک زندگیست که می‌خواهد از درون هر انسانی طلوع کند همان خورشید و شمسی که از درون مولانا طلوع کرد.

نگفتی من وفا دارم؟ وفا را من خریدارم؟

ببین در رنگ رخسارم، بیندیش این وفا باشد؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

کدام از ما به یاد داریم که روز‌الست از جنس خدا بودیم و به او بلی گفتیم؟ معنی وفاداری اینست که در برابر وضعیت‌ها با شکر و صبر فضا باز کنیم تا به کمک خدا و خرد او بتوانیم از کنار اتفاقات عبور کنیم چون هر وضعیتی در حال گذر است، با وفای به‌الست زندگی بهترین اتفاق را برای ما رقم می‌زند. ولی افسوس ما با ناسپاسی خودمان را به جسم کاهش می‌دهیم و از اتفاقات زندگی می‌خواهیم که اتفاقات به ما زندگی نمی‌دهند و این در رنگ رخسار ما پیداست.

بیا ای یار لعلین لب، دلم گم گشت در قالب

دلم داغ شما دارد، یقین پیش شما باشد

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

بیا ای زندگی که دل من داغ عشق تو را دارد، من با سر خودم جلو رفتم و در همانندگی‌ها گم شدم و آن دلی را که می‌شد با یقین به عشق تو، بی‌نهایت کنم، در قفس ذهن و قالب تنم اسیر کردم. . .

این است جزای بشری که با جهل من‌ذهنی پیش می‌رود و به تو یقین ندارد.

اگر دل ما داغ خدا را داشت در فراق او با توهمات ذهنی درد نمی‌کشید، اگر دل ما داغ خدا را داشت از بی‌مرادی‌ها نمی‌ترسید، صبر می‌کرد و هوشیارانه درد شوید تا این داغ عشق او را به خانه خدا برساند. این داغ مثل داغیست که بر گوسفندان می‌زنند تا گم نشوند.

درین آتش کبابم من، خراب اندر خرابم من

چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

من نمی‌دانستم که فقط آتش عشق است که مس وجود مرا تبدیل به طلای حضور می‌کند و مرا به منزل حق می‌رساند، من با سر من‌ذهنیم راه را اشتباه رفتم و در آتش حرص، خشم، حسادت، مقایسه، قضاوت، کنترل، ترس و گناه سوختم و کباب شدم.

ای پادشاه خوبان، ای خردی که دل‌های مرده ما را زنده می‌کنی، اکنون که از مولانا آموختم من‌ذهنی جدایی‌اندیش است چگونه می‌توانم از عقل کل جدا شوم و مثل دم مارمولکی که از سرش جدا شده، به این سو و آن سو حرکت کنم و بی‌حاصل بمیرم.

دل من در فراق جان چو ماری سرزده پیچان
به گرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

با من ذهنی که جدایی اندیش است همیشه سرگردان به دنبال نقش خدا هستیم ولی دل من که اصل خود را می‌جوید، طاقت دوری ندارد اصلا من و تویی وجود ندارد یک هوشیاری بیشتر نیست که از همه انسان‌ها می‌خواهد طلوع کند. ولی من ذهنی که بر اساس بیشتر خواستن کار می‌کند جان هوشیاری را اسیر کرده و روح الهی من مثل ماری که سرش را زده‌اند زخمیست و حول محور خرابکاری‌ها می‌پیچد و به جای اینکه مرکزش را عدم کند، عینک همانیدگی‌ها را می‌زند و به دنبال نقش توست که خدا کیست و من کیستم؟ در این آسیاب چرخان و سنگین ذهنم گم می‌شوم و دردها و کینه‌ها را روی هم می‌کوبم.

بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین
حذر کن ز آتش پرکین، دل من گفت: تا باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

زندگی از طریق مولانا به دل مسکین و زخمی و رنجورم پیغام داد که اصل تو من هستم بیا و مرکزت را عدم کن و در خانه اصلی خودت بنشین، مولانا گفت: بر زمین مردمان خانه نسازم و از دل همانیده و پر از کینه من ذهنی که خطرناک است، حذر کنم اما دل بیچاره من که انباشتن را آموخته است تاخیر می‌کند و می‌گوید: حالا تا ببینم چه می‌شود. فعلا نمی‌توانم از همانیدگی با پول و همسر و فرزندم پرهیز کنم.

فرو بسته‌ست تدبیرم، بیا ای یار شبگیرم
پیرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

ای یار شبگیرم بیا و مرا از ظلمت و تاریکی خودم نجات بده، نمی‌خواهم با من ذهنیم تدبیر کنم می‌خواهم خاموش شوم و فضا باز کنم تا شاه کشمیرم با الطاف الهیش مرا به سوی خود بکشد و به همانیدگی‌ها بمیراند تا از جنس شاهی شوم که از الست آشنای او بودم.

خود او پیدا و پنهان است، جهان نقش است و او جان است
بیندیش این چه سلطان است، مگر نور خدا باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

با مرکز عدم و فضای گشوده پادشاه و سلطان زندگی می‌شویم و آفتاب و نور خدا را در تمامی باشندگان و نقشهای جهان می‌بینیم، نوری که با چشم حسی قادر به دیدنش نیستیم و پیدا و پنهان است، با مرکز عدم جان ما تازه می‌شود، هوشیاری بر هوشیاری منطبق می‌شود و ما ناظری می‌شویم که آرام و هوشیار است و این نور خداست.

خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می‌باشد
سبکساری هر آهن ز تو آهن‌ریا باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

وقتی با زندگی در صلح هستیم شراب این لحظه را می‌نوشیم و در فضای گشوده شده مستانه می‌جوشیم و می‌خورشیم. این شراب سبکسار است و مثل شراب‌های دنیایی سنگین نیست که ما را گیج کند. وقتی در فضای شکر و صبر هستیم از جنس خدا می‌شویم و آهنربای زندگی طبق قانون جذب آهن جان ما را به سوی خودش می‌کشد.

خریدی خانه دل را، دل آن توست، می‌دانی
هر آنچه هست در خانه از آن کدخدا باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

وقتی مرکز ما عدم است آنجا خانه خداست و خدا تنها مشتری ماست که من ذهنی ما را به بهای بهشت می‌خرد، انسانی که مرکزش را خانه خدا کرده و دلش را به همانیدگی‌ها نمی‌فروشد دلش را از آن خدا کرده و می‌داند هر آنچه دارد از سواد، پول، خانواده، مقام، جوانی و زیبایی همه از آن کدخداست. انسانی که دلش را از آن خدا کرده، همیشه حاضر و ناظر و آرام در بهشت ابدیست.

قماش کآن تو نبود برون انداز از خانه
درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

هر چیزی که داریم از قماش و نقش‌های زندگی همه مال کدخداست و نباید به آنها بچسبیم و از آنها زندگی بخواهیم. ما باید مرکزمان را که خانه خداست مثل مسجدی مقدس پاک نگه داریم و طریق بندگی و عشق ورزیدن را از بزرگانی مثل مولانا و حافظ بیاموزیم که به ما گفتند: من ذهنی مثل مثل سگ مرده‌ایست که نباید در خانه خدا که مرکزتان است نگه دارید.

مسلم گشت دلداری تو را، ای تو دل عالم
مسلم گشت جان‌بخشی تو را، وان دم تو را باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

خدا را شکر می‌کنم که قرین بزرگانی چون مولانا شدم تا برایم مسلم شود که دلدار و بهترین قرینم خود زندگیست و من ذهنی دشمن من است، من فقط باید تسلیم باشم و هیچ نفسی از او غایب نباشم تا او به حضور ناظرم جان ببخشد و مرا به خودش زنده کند.

که دریا را شکافیدن بود چالاکی موسی
قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

اگر سلسله فکرها، باورها و دردها را بخواهیم بشکافیم باید مثل موسی که نماد از آب گذشته است چالاک و حاضر باشیم و دلمان را اسیر آب همانندگی‌ها نکنیم زیرا سرابی بیش نیست. آنگاه کوه ذهن متلاشی می‌شود و با نور خدا یکی می‌شویم، اگر می‌خواهیم لباس و قماش ذهن را پاره کنیم باید مثل مصطفی که نماد نور برگزیده است، ماه ذهن را بشکافیم و از جنس نور عدم شویم.

برآرد عشق یک فتنه که مردم راه که گیرد
به شهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

وقتی با نور خدا یکی می‌شویم از فتنه‌های زندگی که با آتش عشق شعله ور می‌شود، نمی‌ترسیم، فضا را می‌گشاییم و کوه ذهن را متلاشی می‌کنیم و در راه خانه خدا مستانه می‌رویم. هر لحظه با فضاگشایی به اتفاق این لحظه بلی می‌گوییم تا به من ذهنی فنا شویم و خانه دل را بسط دهیم تا در شهر جاودانگی الست بمانیم.

زند آتش در این بیشه که بگریزند نخجیران
ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

عشق در بیشه اندیشه‌ها و باورهای ما آتش می‌زند تا ما را امتحان کند که اگر از جنس او نیستیم و نمی‌خواهیم به زندگی زنده شویم مثل حیوانات می‌گریزیم، ولی اگر بر آتش درد هوشیارانه صبر کردیم مثل ابراهیم خدا آتش دردهای ما به گلستانی از شکوفایی خرد تبدیل می‌شود.

خمش، کوته کن ای خاطر که علم اول و آخر
بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷

مولانا هشدار می‌دهد خاطر و وهم ذهنی را خاموش کنیم و هر لحظه به زندگی بلی بگوییم و به الست وفا کنیم، می‌دانیم که اول و آخر اوست و من ذهنی آنقدر هیچ است که به بیان نمی‌آید و با خاموشی، عشق از طریق ما خودش را بیان می‌کند اگر ما هر چیزی غیر از خدا را لا کنیم و بگوییم من از جنس خدا هستم و با غیر نمی‌آمیزم.

با سپاس فراوان
دیبا از کرج